

شب‌های شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان شب پنجم. سعید سلطانبور

سلام شکستگان سال‌های سیاه، تشنگان آزادی، خواهران و برادرانم، سلام.
عضو کانون نویسندگان ایران هستم و با حفظ استقلال اندیشه‌ی خود و پذیرش تمام مسئولیت آن، از پایگاه کانون نویسندگان ایران با شما حرف می‌زنم و برایتان شعر می‌خوانم.
تاکنون چهار کتاب از من چاپ شده است: *صدای میرا* اولین مجموعه‌ی شعرهایم در سال چهل و هفت اجازه‌ی انتشار یافت ولی بلافاصله پس از انتشار جمع شد.
کتاب *نوعی از هنر، نوعی از اندیشه*، تحلیلی در باره‌ی هنر و ادبیات، بویژه تئاتر، هرگز اجازه‌ی انتشار نیافت. تنها به جرم نوشتن آن مدتی در بازداشت به سر بردم.
کتاب *حسنک* نمایشنامه‌ی بر بنیاد گزارش ابوالفضل بیهقی تاکنون اجازه‌ی انتشار نیافته است.
کتاب *آوازهای بند* که تنها به جرم سرودن آن سه سال در بازداشتگاه‌ها و بندها بسر بردم و چون دیگران عقوبت‌های نابجا و وهن‌آور کشیدم منتشر نشده است.
دو هفته پیش کتاب *صدای میرا* که در سال چهل و هفت تنها به بهانه‌ی چند صفحه جمع شده بود اجازه‌ی مشروط یافت. گفتند انتشار این کتاب آزاد است در صورتی که بیست و یک صفحه‌ی آن را برداری، یعنی شعرها را تکه تکه کنی و از هویت بیاندازی. می‌بینید نشر اندیشه و هنر در صورتی که آزاد نباشد آزاد است.
و از “تئاتر”، انجمن تئاتر ایران را در سال چهل و هفت بنیاد نهادیم. نمایشنامه‌های دشمن مردم از ایبسن، *آموزگاران* از محسن یلفانی، *چهره‌های سیمون مائشار* از برشت را کارگردانی کردم و نیز نمایشنامه‌ی *انگل* را از گورکی که کارگردان مشترک آن بودم. تمام نمایشنامه‌هایی را که اجرا کرده‌ایم همه و همه اجازه‌نامه‌ی رسمی وزارت داشته‌اند و با این همه غضب پاسداران سکوت و سانسور را همواره برانگیخته‌اند.
به علت کارگردانی نمایشنامه‌ی *آموزگاران* مدتی با نویسنده‌ی آن در بازداشت بسر بردم و چه بگویم محکوم شدیم؟ هم اکنون چند تن از دوستانم به جرم همکاری در اجرای نمایشنامه‌ی *انگل* در بندند و من، همچنان که کانون نویسندگان ایران بنام آزادی و بر بنیاد قانون اساسی ایران و متمم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر خواستار آزادی هنرمندان و دربندان هستم.
دو ماه پیش نمایشنامه‌ی *مونتسرا* را برای اجازه به اداره‌ی تئاتر سپردم. تازه چندی پیش نامه‌ی را روی پرونده‌ی این نمایشنامه دیدم که بر اساس آن پروانه‌ی این صادر خواهد شد. نوشته بودند در صورتی که کمیته‌ی اجرایی اداره تئاتر بر اجرا نظارت داشته باشد اجرای نمایشنامه آزاد است. می‌بینید اجرای نمایشنامه و ارائه‌ی هنر و اندیشه در تئاتر در صورتی که آزاد نباشد آزاد است. این دیگر سانسور در سانسور است.
به تئاتر شهر رفته و چهار نمایشنامه برای اجرا پیشنهاد کردم. از برشت، روبلس از گورکی و نمایشنامه‌ی *حسنک*. در جا سه نمایشنامه مهر باطل خورد. نمایشنامه‌ی دیگر در چنگال بررسی است. تازه اگر پروانه‌ی نمایش بدهند سالن نمی‌دهند و در عمل تمام اجرا را سانسور می‌کنند.
می‌گویند از این پس چنین نخواهد بود و ما می‌گوییم امیدواریم، شاید مجبور باشید چنین نباشید.
دیگر ابیاتی از حافظ می‌خوانم و بعد شعرهایم را. بیست و دو شعر از کتاب *آوازهای بند* و آخرین کتاب شعرم از *کشتارگاه*.

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند
گویند حرف عشق مگویند و مشنوب
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

غزل زمانه

نغمه در نغمه‌ی خون غلغله زد تندر شد
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد
چشم هر اختر پوینده که در خون می‌گشت
برق خشمی زد و بر گرده‌ی شب خنجر شد
شب خود کامه که در بزم گزندش گل خون
زیر رگبار جنون جوش زد و پرپر شد
بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینه‌ی گل داغ دل مادر شد.

روي شبيگير گران ماشه‌ي خورشيد چكيد
كوهي از آتش و خون موج زد و سنگر شد

آن كه چون غنچه ورق در ورق خون مي‌يست
شعله زد در شفق خون، شرف خاور شد.

آن دلاور كه قفس با گل خون مي‌آراست
لبش آتش‌زنه آمد سخنش آذر شد

آتش سينه‌ي سوزان نو آراستگان
تاول تجربه آورد، تب باور شد

وه كه آن دلبر دلباخته، آن فته‌ي سرخ
رهروان را ره شبيگير زد و رهبر شد

عاقبت آتش هنگامه به ميدان افكند
آن همه خرمن خون شعله كه خاكستر شد

شاخه‌ي عشق كه در باغ زمستان مي‌سوخت
آتش قهقهه در گل زد و بار آور شد

اگر از خواب بر آيد بيمار

اين مرد ژنده كيست

اين مرد ژنده كيست

كه ديري ست

با نعره‌اش زمين و زمان را

از هم نمي‌درد؟

و زخم تافته‌اش

از انتهاي شب، به شبي تازه مي‌برد؟

اين مرد خفته كيست

اين ساكت

اين صبور

كه گاهي

با ناله‌اي به تاب و تب اقرار مي‌كند

و در شبي گداخته و سنگين

كابوس خون و خشم و خيابان را

در خاطرات خفته‌ي تابستان

بيدار مي‌كند

افتاده روي شانه‌ي بيماري

شب، در شرار تخدير

با خواب مي‌گر ايد

با زخم تازمتر، اما

از خواب بر مي‌ايد

اين بي‌ديار و يار، به بيمارخانه كيست؟

اين بي‌نشانه كيست؟

كه شبكلاه و چارق از دست رفته‌اش

در گنجه مانده است

وز آفتاب كار، ترك‌هاي تفته‌اش

بر پنجه مانده است

چنگش فرو نشسته میان ملافه‌ها
جوبار خون
از کنج لب، به کنده‌ی شانه کشانده است
از چشم نیمه خفته‌ی بیمار
الماس‌های اشک
بر خون نشانده است
بر بالش سپید
چون خرمنی ز خون و ز خاکستر
کاکل فشانده است
تابیده دنده‌هایش، از زیر زخم پوست
تا نعره بسته است
بسی نیست
می‌سوزد استخوان و
کسی نیست
این مرد خسته کیست؟
این مرد روستایی
این مرد کارگر
این مرد نعره بسته‌ی در خون نشسته کیست؟
این غول ماندگار ولی سر شکسته کیست؟

با گشت پاسدار
پشت در و دریچه و دیوار
بیمارخانه خفته و
بیمار
در هاله‌ی سکوت نفس می‌کشد

ناگاه می‌شکافد در ابر تندی
بیمارخانه، باز، می‌آشوبد
برقی به چشم چیره‌ی شب چنگ می‌زند:
بیمارخانه بند اسیران است
رگبار پشت صاعقه می‌کوبد:
این شبکلاه چرک
خود دلاوران است
این چارق کهن
پوزار کاویان است
این قلب مزدک است
این بازوان رستم دستان است
ای خفتگان خوف
این مرد روستایی
این مرد کارگر
این پهلوان زخمی
ایران است
رگبار روی پنجره می‌کوبد
خفته‌ست پشت پنجره بیمار
و پاسدار
خرد و خراب و خسته می‌گردد
پشت در و دریچه و دیوار

با کشورم چه رفته است
با کشورم چه رفته است
با کشورم چه رفته است

که زندان‌ها
از شبنم و شقایق سرشارند
و بازماندگان شهیدان
- انبوه ابره‌های پریشان سوگوار -
در سوگ لاله‌های سوخته می‌بارند
با کشورم چه رفته است که گل‌ها هنوز داغدارند

با شور گردباد
آنک
منم که تفته‌تر از گردبادها
در خارزار بادیه می‌چرخم
تا آتش نهفته به خاکستر
آشفته‌تر ز نعره‌ی خورشیدهای "تیر"
از قلب خاک‌های فراموش سرکشد
تا از قنات حنجره‌ها
فوج خشم و خون
روی فلات سوخته‌ی مرگ پرکشد

این نعره‌ی من است
این نعره‌ی من است که روی فلات می‌پیچد
و خاک‌های سکوت زمانه‌ی تاریک را می‌آشوبد
و با هزار مشت‌گران
بر آب‌های عمان می‌کوبد
این نعره‌ی من است که می‌روبد
خاکستر زمان را از خشم روزگار

ای گلشن ستاره‌ی دنباله‌دار اعدامی
در باغ ارغوان
در ازدحام خلق
در دوردست و نزدیک
من هیچ نیستم
جز آن حماسه‌ی که در زمینه‌ی یک انقلاب می‌گذرد
سهم و سترگ و خونین
در خون توده‌های زمان می‌غلند
تا مثل خار سهمناک و درشتی
- روئیده بر گریه‌های گل سرخ -
آینده را
بماند
در چشم روزگار
یادآور شهادت شوریدگان خلق
بر ارتش مهاجم صد نازی
صد تزار

ای خشم ماندگار
ای خشم
خورشید انفجار
ای خشم
تا جوخه‌های مخفی اعدام
در جامه‌های رسمی
آنک
آنک هزار لاشخور ای خشم

مثل هزار توسن یال افشان
خون شهید بسته است بر این ویران
دیگر بیار
ببار ای خشم
ای خشم چون گدازه‌ی آتشفشان بیار
روی شب شکسته‌ی استعمار

اما دریغ و درد که «جبریل» های «او»
با شهپر سپید
از هر طرف فرود می‌آیند
و قلب عاشقان زمان را
با چشم و چنگ و دندان می‌خایند

با کشورم چه رفته است
که از کوچه‌های خفته‌ی شهر
با قلب سرداران
با قامت قیام
انبوه پاره پوشان
انبوه ناگهان
انبوه انتقام
نمی‌آیند

چشم صبور مردان
دیر است
در پرده‌های اشک نشسته‌ست
دیر است قلب عاشق
در گوشه‌های بند شکسته‌ست
چندان ز تنگنای قفس خواندیم
گزاره‌های زخم، گلو بسته‌ست
ای دست انقلاب
مشت درشت مردم
گل‌مشت آفتاب
با کشورم چه رفته است.

سرود برای گل‌های سرخ

دیگر نمی‌توانم
جز با تو
از تو سخن بگویم
ای سرزه شیر زخمی زندانی
ای خاک ارغوانی

دیگر نمی‌توانم
و قلم این ستاره‌ی اسپند
در آتش شکفته‌ی خشم و خون
آوازهای سوزان می‌خواند
و اختران خشم زمان را
باغ جرقه‌های سرخ پریشان را
روی فلات خفته می‌افشانند:
ناگاه، مثل جنگل باروت منفجر
مثل توره‌های گدازان گردباد
از خطه‌های میهن خونالود

ميرويم
و شعله مي کشم از کوره هاي آتشباد
و نام سوختگان کوير و بندر را
به زخم خنجر خونين نعره مي کوبم
به سنگ سنگ قزل قلعه و اوين و حصار

ديگر نمي توانم

آنک، ابر

ديگر نمي توانم

اينک رعد

ديگر نمي توانم

هان

رگبار

ديگر نمي توانم

با صدهزار در قفس آيا چه رفته است؟

با صد هزار عشق، که در باغ آرزو خواندند

با صدهزار جنگل

با صد هزار شهر

با صدهزار سرخ، که روي شمال شب راندند

و روي شاخسار خيابانها

در کوچ ناگهان زمستاني

رگبار بال خونين افشانند.

ديگر نمي توانم

باد از هزار جانب

در لاله هاي خون هزاران

مي گردد

و عطر اشک و اسارت را

در زير خيمه هاي سوگوار ي شبها مي گرداند

باد از هزار جانب

از رنج روزگار

از سنگر و صدا

از راستاي فردا مي خواند

باد از هزار جانب

با روده هاي ميهن

مي راند

مي توفد از کرانه ي گلگون

و روي نعش هاي شهيدان

گيسوي سوگوار مي افشانند

مي زارد از جگر

مرثيه مي سرايد با هق هقي بلند

مي چرخد و

ز پويه نمي ماند

باد از هزار جانب

از رنج روزگار

از سنگر و صدا

از راستاي فردا مي خواند

ديگر نمي توانم

با رنج واقعيت

و با تصور خونین عشق و آزادی
صدای تند و توانای روزگارم را
به دره‌های عمیق سکوت می‌ریزم
مگر بلرزد باز این نواهی بیداد
به نعره‌های توانای بهمن فریاد:
هلا، ستاره‌ی توفانی
هلا، ستاره‌ی توفنده‌ی "خیابانی"
هلا، ستاره‌ی فران
ستاره‌ی سوزان
ستاره‌ی سحر انقلاب ایرانی
هلا، ستاره‌ی "حیدر"
ستاره‌ی آذر،
هلا هزار ستاره،
ستاره‌ی "دیگر"
کنون حماسه‌ی آزادی تو را، با خون
و با دهانی، از عشق و آفتاب و جنون
میان خرمن خاکستر و تهاجم باد
برای نسل توانای خفته
برای خلق توانای بسته می‌خوانم
و با دو پای روی خون
درون قایق سوزان شعر و شور و خرد
بر آیکوهه‌ی سانسور و قتل، می‌رانم
اگر بریزد خون دل از دهانه‌ی سرب
اگر بماند دل
باز در نمی‌مانم:
به شور گوشه‌ی توفان توده‌های نبرد
در آن زمان که فروخته‌ام، کجا، در خاک
هنوز پرچم خون من است در کف موج
صدای موج، صدای من است
می‌دانم
بگو چگونه بخوانم
که دل بسوزد پاک
بگو چگونه بگویم
ز باغ خون، برخاک
بگو چگونه بسوزم
چگونه آتش قلبم را
بیاد آن همه خونشعله‌ی خیابانی
بیاد این همه گل‌های سرخ زندانی
به چار جانب این دشت خون برافرازم؟

بر این کرانه‌ی خوف

نه

تا ارتفاع خشم و جنون

نه

تا آخرین ستاره‌ی خون

نه

به اوج نفرت خواهیم رسید
و از تمام ارتفاعات بردباری سقوط خواهیم کرد
و روی لجه‌ی تاریک خون
چو نیلوفر

در انتظار خشم تو، ای عشق خفته خواهم ماند
و از بساک پریشان خویش بر مرداب
هزار گردهی طغیان خواهم افشانند.

فلات را بنگر
دریای وحشت‌انگیزیست
که موج می‌زند از خون عاشقانه‌ی ما
و بادبان سیاه تمام قایق‌ها
صلیب سوخته‌ی گورهای دریایی‌ست
ببین شهیدان روی غروب می‌رانند
و با صدایی خونین و خسته، می‌خوانند
و تور کهنه‌ی صیادهای جلگه‌ی خون
از این تلاطم مغلوب، مرده می‌گیرد

در این سکوت سترون
بر این کرانه‌ی خوف
در این فلات گل خون و ساقه‌ی زنجیر
نه

ای صدای توانای من
نمی‌مانم

و با تمام توان به خون نشسته‌ی تو
چنان که “فرخی” و “عشقی”

ببین

هنوز از این قتلگاه می‌خوانم

صدای خسته‌ی من رنگ دیگری دارد
صدای خسته‌ی من سرخ و تند و توفانی‌ست
صدای خسته‌ی من آن عقاب را ماند
که روی قله‌ی شبگیر بال می‌کوبد
و نیزه‌های تخته‌ی فریادش
روی مدار آتیه‌ی انقلاب می‌چرخد

کجاست قایم ای موج

کجاست قایم ای خون

کجاست پاروها

کجاست پاروها

می‌خواهم

برای ماندن، بر دریا

برای ماندن بر خون سفر کنم تا مرگ

و هستم ام را مثل گل همیشه بهار

براه خانه‌ی مردم

میان باغ تب‌آلود لاله بنشانم.

کجاست پاروها

که خون آن همه گل

-آن همه ستاره‌ی خون

-بهار سوخته بر فرق ملتی مغلوب-

و یک دهان گل افشان

که برگ‌برگ گل انقلاب فردا را

نهان ببارد در کارخانه‌های ستم

نهان ببارد در کشتزارهای سیاه

براي پويش اندیشه‌هاي تاريخي
براي پرورش عشق
براي گسترش سازمان "او"
کافي است

خفتار

جادوي مهتاب شب مرداد مي‌تابد
روي فلات خواب
در بستر مرموز اين مرداب
سرگرم رؤياهاي خفتارند، بسياران

مهتاب مي‌گردد
مهتاب روي جوشن مرداب مي‌گردد
تا از نگاه پاسداران راه بگشايد
بر ديده‌ي خواب گرفتاران

در قلب اين آرامش مرموز
حتي اگر خرناسه‌يي خيزد
چشم و زبان پاسداران مي‌تپد از هول:
اين خفته شايد خنجر ي در استين دارد
شايد خيال آفتابي مي‌بزد در سر
شايد در اين خفتار ناموزون اشاراتي است
از روزگار خون و آن هنگامه‌ي ديگر
و چشمه‌هاي خون مرد خفته مي‌جوشد
از چشم و از چنگال خونخواران

گاهي ز چشم پاسداران دور
پشت جگن‌هاي شعله‌ي نيلوفر پرشور
در پرده‌هاي شب مي‌اويد
و مي‌دمد شور يده در شيبور خونالود
و در نهاد خستگان خفته شوري برمي‌انگيزد
از قلب دوزخ مي‌شکافد نعره‌اي در شب
ديگر تن نيلوفر است و تيغ شيبکاران
و باز مي‌تابد چراغ جادوي مهتاب
بر خستگان خواب
انبوه با شب مانده ناچاران

اما، من اين مرغ اشارت خوان پنهان‌گوي
آرام و پنهان، پرپرک، پربسته با هر سوي
روي درخت در هم شبگير مي‌خوانم
خوابانده انگشت اشارت جانب کهسار
هر خفته اين‌جا کولباري زير سر دارد
و لحظه‌اي در کار اين خفتار مي‌مانم
و باز مي‌دانم
رؤياي خونيني گذر دارد
در پشت پلک بسته‌ي اين نيمه هوشياران

و همچنان جادوي مهتاب شب مرداد مي‌تابد
روي سکوت و مرگ و خون و خواب، مي‌راند
مرغي درخشان، از کدامين گوشه‌ي مرداب، مي‌خواند
نيلوفري، آشفته، روي دشت شب کاکل مي‌افشانند

و مي دمد پرشور، در شيبور خونالود
و باغهاي قرمز شيبور ميرويد
آنگاه درياي درشت پلكهاي خفته ميچنبد
و ميگشايد صد هزاران چشم هول انگيز
و در نگاه پاسداران، خيره مي ماند:
ناگاه مي توفند از اعماق "تابستان خون" شوريدگان خشم
ناگاه مي جوشند از قلب زمين و آسمان، اين خفته بيداران.

روي فلات زنده ي بيدار
گلمشت خونالوده ي خورشيد
بر فرق خونين شب خونخوار مي كويد

شانه به شانه، با فلز تاوان، زمين كاوان
وقتي زميني شخم ميگيرد
دستي به روي خاك
با قلبي از خورشيد و كومه، كودك و باران
گندم مي افشاند
يا آهني چون كوره مي تابد
در قلب رگبار صدا و پتك
از گردش بي تاب بازو در حريق كار
يا تور مي بافد ميان كلبه اش در نغمه ي غمناك گهواره، زن صياد
صياد بر امواج مي راند
آن جا كه تورش مانده در اعماق
با قايقش - گهواره ي در موج -
مي ماند
يا مي تند در كارخانه، خون مردان و زنان، با كار
بر محور نيم آور پاتخت
و شكل مي گيرد به كار زندگي، از تور و نيرو، آهن و پولاد
و خون و اندوه و صدا و دست
رود است
دودي بي امان در باد
روي گرده ي غول - آهن سر سخت
در هر كجا گل مي دهد خون، خوشه مي بندد براي روز ديگرگون:
مردي ميان دشت نجوا مي كند با مرد ديگر
كوله اش بردوش
باري، براي چند لحظه ي كاري
از چهار راه بسته ي قرمز
با بسته ي اوراق توفان
مي رود خاموش
در خانه هايي پشت هر ديوار
با ضرب هاي دل، دل تشويش
از هول آدمخوار
كز او هزاران پنجه در خونخانه اندازد طنين تفه ي تقئيش
مردي، زني، يا نونهالي بسته با در گوش
يا در سحرگاهان كه مي پيچند
نيلوفر شوم رسن هايي
بر تكه هاي جنگل شوراي تن هايي
و مي گشايد نعره هاي قرمز خاموش را - صدخوندهان از پوست
قل مي زند دل در دهان آتش سيال
گلدسته مي بندد وطن از دوست

آن جا که بی پروانه می‌تابند بر خاک مصیبت سوگواران
-خانواران شهیداران-

زیر نگاه سرد جاسوسان و شبداران
و ابر عزا، گرداب تند تیره پوشان، با طنین هق‌هقی آشفته می‌بارد
می‌چرخد و بال عزا بر خاک می‌کوبد
دیوانه وار افتاده در واگویه، زجر و ضجه می‌بارد
روی مزارانی که دارد صد بهار سرخ در آغوش

حتی میان سورگاهانی که می‌بازند
در پرده‌های تازه‌ی عشرت
با چوبدستان استخوان بر پهنه‌ی ماهوت‌های خون
گل‌سکه‌های باغ ما را خیل خوندوان

یا با جهانخواران شب در شام خونالود
در بزم شیطان‌های مکار کبوتروار
شیطانه‌های قحبه‌ی قهار
آن جا که در تالار
از گردش دندان غارت بر جگر بند ملل، خون می‌جهد تا جار
من هستم آری، هر زمان، جایی
ورز او سرخی، بسته با گاو آهن تاریخ
تا زیر و رو دارم به خیش خشم، خاک کهنه را، همدوش ورز او
تا گندم از آهن بروید، آهن از گندم
چون مته و چان، بروی آهنبرگ و خرمنخوشه می‌چرخم
شانه به شانه

با فلز تاوان
زمین کاوان
با آن همه گل‌ها که روی دست حیرت سوخت
و روی دیوار زمان افشانه‌های ارغوان آویخت
صبحی اگر در باغ برف‌آلود خواهد رست
-باغی کز آن هر دم سپید سرد می‌بارد-
(گر دیده بر جوشان آتشگون فروبندی
تالاب‌های گل

گل گل شکفته در کنار راه
از تابیاد تفته تا سومار
از جنگل نوسور تا زابل
که بر سپید سرد، سرخ تند، می‌کاود)
صبحی همان در دوردستان
یا همین نزدیک

می‌روید از ایمان
می‌روید از انسان
می‌روید از فریاد
می‌روید از گندم
می‌روید از فولاد
می‌روید از پشت تلاش شانه و بازو
می‌روید از گلمشت
می‌روید از ماشه
می‌روید از زندان
می‌روید از دیوارهای سرد تودرتو

می‌روید از گلشانه‌های پنبه، از سرچشمه‌های دودناک مس

ميرويد از نوچ برنج، از ريوه‌هاي چاي
ميرويد از آوندهاي فندق و بادام
ميرويد از دريائي سبز نخل
ميرويد از فيروزه و ماهي
ميرويد از اعماق آتش‌هاي تاريك جنوب نفته‌ي روشن
شريان خون خام
ميرويد از موج شمال سبز
از آيينه‌ي آوان
ميرويد از اوج جنوب سرخ
از دريائي آلاوان
ميرويد از گلبندهاي نيشكر، از برگ‌هاي دود
ميرويد از سنگ پچيلند، از حرير پوست
ميرويد از دريائي ابريشم
ميرويد از چشمان چانچو، پشته‌ي گالي
ميرويد از دال سترگ كوهي، از شاخ درشت دام
ميرويد از تار نگاه و پود خون
از مشرق قالي
ميرويد از گل
زعفران

زيتون

ميرويد از امروز
ميرويد از تالاب‌هاي خون
ميرويد از اخم دماوند از خم الوند
ميرويد از شادي
ميرويد از لبخند
ميرويد از پيشاني خونين آزادي
در راه‌هاي ارغوان آلود
ميرويد از توفان پيچان دهان و چشم
ميرويد از خيزاب‌هاي خشم
در پيچ و خم‌هاي تلاش تازه‌ي تاوان

بر خاك بي‌سامان، زمين كاوي
خوندايه‌ي حسرت مي‌افشانند
در كلبه‌ي چوبين زني غمناك مي‌خوانند
دلخسته‌ي دريا
با قابقش،
گهواره‌ي در موج،
مي‌ماند
و دود، دود بي‌امان،
در باد مي‌رانند
در هاله‌ي گلگون
آهن از آهن مي‌جهاند خون
و چهره و بازو مي‌افروزد ز آتش‌هاي تند كار

چهار حرف

مي‌دانيم چهار حرف است
حرف‌هايش را يك يك از بريم
آن را مي‌نويسم
روي كاغذ مي‌نويسم
روي هوا
و روي ديوار.

چهار حرف است
نه چون سالي با چهار فصل
غول خسته‌ي زيبايي
با يك فصل:
پاييز خون
پاييز لبخند
غول خسته‌ي زيبايي كه خود درياي آتش است
و ما بچه‌هاي هفت ماهه‌ي زمان
بيهوده در آتش روياي پرومته مي‌سوزيم

در باره‌اش حرف مي‌زنيم
در باره‌اش مي‌نويسيم
تومارهايي سرخ
تومارهايي نه با خون
تومارهايي با سرخاب
سنگش را به سينه مي‌زنيم
از خورشيدش مي‌گويم
از خورشيدهاي نيامده‌اش
از دست بزرگش،
و از خانه‌ي كوچكش

از كودكان
از كودكانش مي‌گويم
گل‌هاي حسرت جامه و برنج
گل‌هاي روياي بازي و باغ
گل‌هاي مزرعه
گل‌هاي كارخانه
گل‌هاي مدرسه
گل‌هاي دربديري
گل‌هاي آفتابگردان فردا
گل‌هايي كه روي الياف سختي
ساقه‌هايي كه جز با گرسنگي و شلاق نمي‌برند
شكسته بسته و پايدار
گردآلود و فصل ناپذير
در هواي تلخ
صف مي‌كشند
هوايي كه با طمع خون و دود
روي زبان لايه مي‌بندد
در ريه‌ها مي‌گردد
و دم کرده و مخفيانه
ترس خورده و ملتهب
چون پروانه‌اي تاريك
پروانه‌اي شرعي زده و سوخته
روي لب‌ها رها مي‌شود
و مرده و خاموش
پيش قدم‌هايت مي‌افتد
از هواي تلخ مي‌گويم
و خروس قندي روياهاي خود را ليسه مي‌زنيم
حرف مي‌زنيم
از شب‌هاي خستگي و بستگي‌اش

از سحرگاهان که بیدار می‌شود و می‌رود
از ساعت‌های کند روز
از آستین‌های چرب
و عضله‌های سوخته
از عرق
عرق که روی زمین و اشیاء می‌چکد
از نرخ
از گلوله
از خفقان
از اعتصاب
از شب
از شینامه
از برق و
از پیاز
و تنها، گاهی
از لبخندی
که چون سایه‌ای نیم‌رنگ
روی چخماق خاموش لبانش می‌گذرد
و نمی‌خواهیم، نمی‌خواهیم آتش پنهانش را باور کنیم.

حرف می‌زنیم
از چهار حرف، حرف می‌زنیم
حرف‌هایمان پبله‌ای می‌شوند
می‌گوییم پروانه‌ی "او" خواهیم شد
و در آتش اندوهش خواهیم سوخت
و بیشتر به گرمی کوچک شباهت می‌بریم.

حرف می‌زنیم
با خشه‌های حرف، حرف می‌زنیم
و همچنان که حرف می‌زنیم
"او" را از یاد می‌بریم
کودک را از یاد می‌بریم
درخت را از یاد می‌بریم
نگاه و بوسه و لبخند را از یاد می‌بریم
و کلمه‌ها خشه‌های صدا می‌شوند
که دیگر آینه‌های اشیاء نیستند.

حرف می‌زنیم
حرف می‌زنیم
حرف می‌زنیم
از غول خسته‌ی زیبایی حرف می‌زنیم
که چشم از آتش‌هایش برگرفته‌ایم
و تنها می‌دانیم
چهار حرف است
با عشق نان و عشق گل آغاز کردیم
با عشق سهم همگانی آب و درخت
سهم مدرسه
و نیمکت‌های چوبی
سهم دانه
و سهم خاک
سهم کارخانه
و سهم کار

سهم جنگل‌ها و رودها و معدن‌ها
سهم بی‌پایان آزادی
آزادی
آزادی
سهم شادی
و سهم فردا

حرف می‌زنیم
با خشه‌های حرف، حرف می‌زنیم
در خلوت‌های نامطمئن فریاد می‌زنیم
روی مبل‌ها فریاد می‌زنیم
کنار کولرها
با یادگار خونین کورمیزخانه‌ها فریاد می‌زنیم
می‌شکنیم و فریاد می‌زنیم
تکه‌تکه و بی‌حزب فریاد می‌زنیم
تجربه‌های تلخ را قرقره می‌کنیم و می‌ریزیم
گلویمان را با فنجانی شیر، تازه می‌کنیم
زخم خود
زخم خود را می‌بندیم
و روی خون کاروانسرای سنگی
فیله می‌جویم و عرق می‌نوشیم
- آه... رفیق، چقدر غمگینیم
دندان‌هایمان چه کند و آرام در گوشت می‌نشیند
و الکل چه غمناک در گلو می‌لغزد
فیله می‌جویم
زخم می‌جویم
یادبودهای خونین می‌جویم
معددهای گرسنه و دست‌های کار می‌جویم
پینه‌های کار می‌جویم
حرف می‌جویم
حرف می‌جویم
و تنها با چند گلبرگ
و تکه‌ای از یک جویبار
و پاره‌ای از آینده‌ای ناشناخته
- آن‌که با "او" می‌رود می‌شناسد-
که طبیعت ستیزندگان شب:
- دامنه‌های متوازن خرد و عشق
آمیزگان آتشزنه و گلبرگ-
وام گرفته‌ایم
قدیمی به سوی نان و فردا برمی‌داریم
و در این فاصله‌های برزخی
دیوانه‌وار شب را قسمت می‌کنیم
شب را قسمت می‌کنیم

حرف می‌زنیم
و تنها آن‌که با "او" می‌رود
می‌شناسد
سلام ای سازمان فردا
سلام ای سازمان عشق
سلام ای گسترش میهنی
سلام ای سازمان کارخانه

اي سازمان كشت
سلام اي سازمان “او”
كه از صداي شكسته‌ي مردم
از قلب عاشقان سرخ عدالت
از گلبن‌هاي آتش اراني
از نعره‌هاي خونين تابستان
از دهان گل طغياني شاخه‌ي ارتش
از دهان خون و دفاعش
از ميان حماسه‌ي اوراق آتش
از ميان شعله‌هاي خياباني شهادت
و جزيره‌هاي خون پراكنده
سر خواهي كشيد
سلام اي غول اينده
سلام
حرف مي‌زنيم
از مردم حرف مي‌زنيم
و غول خسته‌ي زيبا
در آتش زمان
مي‌رود و مي‌آيد
مي‌آيد و مي‌رود
با توفاني كه در مشت‌هايش انباشته است